

(فصلی از رمان منگنه)

جادهٔ سپید

حیدر گادی بنگی را روز تمام به اجاره گرفته و به شهر آمده بود. گرچه جاده های اطراف روضه نزدیک به سه دهه جنگ را پشت سر گذاشته بود اما هنوز آنقدر سختی و همواری داشت که اسب اهدایی شیخ چار نعل بر سرش بدود. حیدر گفت:

— سماوار پاینده را دیده ای؟

— اندیوالم است.

— همانجا میرویم.

حیدر در مدت سه چار روز، پس از تلاشهای پیگیری سر انجام موفق شده بود که یکی از همکاران قدیمش را با نامه و یک دستگاه تلفون موبایل نزد عاشور بای بفرستد. عاشور بای هم از طریق همان تلفون برایش وعده همکاری داده بود و حالا حیدر میرفت که در وعده گاه، فرستاده عاشور را ملاقات کند.

در برابر دکان سماوار پاینده، گادی توقف کرد. حیدر پایین شد. بنگی گفت:

— اگر زیاد میشینیم که اسب را باز کنم.

— بازش کن.

از پیش روی دکان سماوار یک راه باریک خاک آلود میگذشت و کمی دور تر در میان انبوه درختان توت و ناجو گم میشد. موازی به رسته درختان، یک نهر آب جریان داشت که در آن وقت سال میخشکید اما در چقوربهایش اینجا و آنجا آب جمع شده بود و روستائینی که به شهر می آمدند، گرد و خاک راه را، در آن آبهای ایستاده از سر و روی پاک میکردند. سماوار پاینده در واقع سرحد بین شهر و روستا به شمار میرفت. حیدر وارد دکان سماوار شد. پاینده در کنار سماوار برنجی، پای دراز به دیوار سرد تکیه داده بود. سماوارش خاموش بود. حالا دیگر مشتریانش کمتر به شهر می آمدند. حیدر سلام کرد، پاینده رویش را دور داد زیر زبانی سلامش

را پاسخ گفت و در جایش کمی استوار نشست . حیدر گفت :

— اکه پاینده سماوارت هم بی دم و دود است .

پا ینده که از لهجه حیدر دانسته بود از طالبان خشتک کشال قندهاری نیست گفت :

— چای خور ندارم . چوب قیمت است . اگر چای نوش جان میکنی که بر سر اشتوپ جوش

بدهم ؟

— نی خیر ببینی ، کدام گیلایس آب یخ اگر داری بیار که آتش میبارد .

بنگی اسبش را از گادی باز کرد . جلوش گاه ریخت ، وارد سماوار شد . پاینده از کوزه کنار

دستش در جام المونیومی آب میریخت . بنگی گفت :

— ما را امروز یک دوغ بادرنگ بده اکه . به این آبها چاره ما مردم نمیشود .

پا ینده رویش را دور داد :

— کجاستی بنگی که درکهایت نیست . شهر را بیخی یله داده ای .

— شهر مرا یله داده مگر من یله دادنیش نیستم . برای آمر صاحب یک کاسه دوغ جور کن .

پا ینده رویش را سوی مخلص دور داد ، خیره خیره نگاهش کرد :

— آمر صاحب هستی ؟

به عوض مخلص بنگی پاسخ داد :

— خودش است . میشناختیش ؟

پاینده سر را به نشانه دریغ شور داد :

برو شکر است که زنده هستی آمر صاحب . من خبر های بد شنیده بودم .

بنگی گفت :

— آمر صاحب را کدام وقت دیده بودی ؟

— خواهر زاده ام همراهش کار میکرد . از آمر صاحب بسیار قصه میکرد . میگفت آمر صاحب

بسیار جوان طبیعت آدم است .

مخلص گفت :

— چی نام داشت ؟

— نامش امین بود مگر جرمن صدایش میکردند . امین جرمن .

— کجاست حالا ؟

— از شهر بر آمده مگر هست ، در همین دور و بر هست .

— اگر احوال داده میتوانیش بگو بیا .

— کجا پیدای تان کند ؟

مخلص شماره تيلفون جيبش را بر پارچه کاغذی نوشت و گفت :

— این را برایش بده . بگو حتماً پیش من بیا . بیغم بیا .

پاینده کاسه یی را گرفت و رفت که دوغ بیاورد ، بنگی از پشتش صدا کرد :

— از شیر یخ پزی یک توته یخ هم گرفته میانش بیانداز .

دو نفر روستایی عرق کرده از دروازه وارد شدند . یکیش سر خود را با دستمال گل سیب بسته

بود . مخلص به دستمال سرش نگاه کرد و با خنده گفت :

— به خیالم که کسی را میپالید ؟

همان که سر را با دستمال بسته بود گفت :

— پشت خریدار میگردم . اسبم را برای فروش آورده ام .

مخلص گفت :

— بیا درست آمده ای . من خریدار هستم .

آن دو ، کفشهای شان را از پا در آوردند و بر تخت چوبی بالا شدند . بنگی که از قضیه بیخبر

بود و از رمز چیزی نمیدانست با نگاههای پرسش آمیز سوی مخلص نگریست . مخلص گفت :

— اندیوالها ستند .

و به آنها گفت :

— پیاده آمده اید یا بر اسب ؟

— دو تا اسب داریم .

— خیر جایی نمیرویم همینجا درست است . کدام خط هم آورده اید ؟

— نی خط نداد ، گفت کل گپها را زبانی بگویند .

— نامت چیست ؟

— ابراهیم .

— عاشور بای در چی حال است . نفر هایش پهلویش هستند یا تنها مانده ؟

— نی تنهایی به خدا میزبید . انسان که تنها ماند آب میبردش . گرچه تق و توق نیست ، مگه

نفر هایش هستند . بیست نفرش زیر امر من قرار دارند . منطقه بیرم و قرغان از من است . از

همین منطقه با کشتی تیر میشویم . در آن طرف دریا هم نفر های آشنا داریم مگر حق کلان

میخواهند . آنها مال را تا به قره تپه برده میتوانند از آن به بعدش دیگر کار خود تان است .

مخلص قو طی سگرتش را از جیب بیرون کرد سگرتی برای خود روشن کرد و گفت :

— موتر تا کجا رفته میتواند ؟

موتر تا به سرک پخته ، بعد از آن باید مال را بر اسب بار کنیم . موتر در ریگ بند میماند . ما اسب بارکش هم نداریم ، باید خود تان اسب پیدا کنید .

— چند تا اسب به کار است ؟

— چقدر مال است ؟

— مال زیاد است مگر هر بار ، پنجصد کیلو انتقال میدهیم . این بار فقط صد کیلو .

— صد کیلو را آدم میتواند که بر دو اسب هم بار کند اما اگر این دفعه اسب و نفر زیاد روان کنید بهتر است . خاطر آدم جمع میباشد . باز که نفر های عاشور بای جمع شدند ، شما بیغم هستید .

پاینده با دو کاسه دوغ به درون آمد کاسه ها را با چار دانه گیلاس دسته دار در پتنوس حلبی زنگ زده آورد جلو شان گذاشت . از سکوت ناگهانی آنها دانست که موجودیتش در دکان ، مُخَل آزادی آنهاست ، در حالیکه از دروازه دکان بیرون میشد گفت :

بیرون استم ، چیزی کار تان بود صدایم کنید .

مخلص به ابراهیم گفت :

— مال را کی ضمانت میکند ؟

— در منطقه من ، ضمانتش بر دوش خودم است ، بیرون از منطقه من ، خود تان میفهمید و کار تان . من خودم کدام ضمانت ندارم که بدهم و خاطر شما را جمع بسازم مگر شکر است خود تان آدم هوشیار هستید می فهمید که ازین کار یک لقمه نان به ما هم میرسد . غلطی به فایده ما نیست . اگر پنجصد کیلو هیرویین طالب بی جای شود ، می فهمم که خاک قریه ما را به توبره میبرید . باز عاشور بای از دوستان قدیم شماست ، البته به یکدیگر تان امتحان داده اید که حالا میخواهید معامله کنید . اگر بر من اطمینان ندارید ، هر باری که مواد را انتقال میدادیم یک بچه ام را پیش تان گرو میمانم . سه بچه دارم دوتایش تفنگدار هستند ، آنها را با خود میگیریم سومی را گرو میمانم که خاطر شما جمع باشد . ضمانت دیگر ندارم .

مخلص چشم بر زمین با نوک انگشتانش پیشانی را مالش میداد و در چرت فرو شده بود . ابراهیم گیلاسی را از دوغ پر کرد ، سر کشید و گفت :

— حالا شروع کار است باید همراه هر اسب یک نفر خود تان هم باشد ، پسانتر اسب و نفر را هم خودم برابر میکنم . در این کار اعتبار دو طرف مهم است . کار قاچاق ضمانت ندارد .

مخلص سر برداشت :

— تا چند روز آماده میشوی ؟

— سه یا چار روز به کار است . دو نفر کاری من به چار جوی رفته اند . احوال داده ام صبح دیگر صبح میر سند . پیغمبر قل همینجا پیش شما میماند . راه را نشان تان میدهد . ما به چند دستگاه تیلیفون هم ضرورت داریم . سلاح و مرمی هم زیاد نداریم باید همراه تان بیارید .
مخلص گفت :

— درست است مگر ما بر سر پولش گپ نزدیم .

— ما برای هر کیلو، بیست دالر میگیریم . اما پول کشتی ران و آنطرف دریا را خود تان بد هید . آنها زیاد تر میخواهند .

— چرا باید زیاد تر بگیرند؟

— چون میفهمند که مجبور هستیم . ما اگر به بیست دالر قناعت داریم در منطقه تان قرار داریم ، ازتان میترسیم مگر آنها این ترس را ندارند .
— همراه آنها هم خودت فیصله کن .

ساعتی طول کشید تا گپهای آنها پخته شد . وقتی آماده رفتن شدند ، مخلص تیلیفونش را روشن کرد و زنگ زد . صدای عاشور بای بر خاست :

— بلی !

مخلص گفت :

— بای خودت هستی . چی دم داری ؟

— دم غنیمت است . رسیدند؟

— همینجا هستند . ما گپهای خود را خلاص کردیم . چیز هایی را که خواسته بودید می آوریم .

— برای من یک دور بین روان کن که منطقه را در شب دیده بتوانم .

— دیگر چی میخواهی ؟

صدای خنده عاشور بای در تیلیفون پیچید :

پول زیاد روان کنی که مفلس شده ام . سر سفید شده ام .

— غمت را میخورم .

— من هم کاری میکنم که بیخی سرت بلند با شد . این ابراهیم بسیار به درد تان میخورد .

نامش ابراهیم برق است . در کار خود تیز است مثل برق .

از سماوار بیرون شدند . وقتی ابراهیم پایش را بر پشت اسب دور داد بنگی هم مشغول بستن

اسبش به گادی شد . مخلص سماوار چی را نزد خود فراخواند ، پنجاه دالر در کف دستش گذاشت

و گفت :

— خواهر زاده ات امین جرمن را پیدا کن بگو هیچ خطری نیست ، خودت را پیش من برسان .
یا دت نرود .

سما وار چی به نوت میان دست خود دید ، چشمها را باز و بسته کرد ، دید خواب نمیبیند .
بیدار است .

گادی بنگی که از پیش روی سینما میگذشت ، بنگی نیمرخ به عقب نگاه کرد و گفت :
— در پشت سینما یک اندیوال قدیمم خانه دارد ، یگان بوتل در خانه اش پیدا میشود ، اگر
شوق داشته باشی که همان طرف کش بدهم ؟

— از کجا می آورد ؟

— خودش میسازد ، در باغ خود .

— کجا بخوریم ؟

— میرویم خانه شما .

معصومه پوستم را از کاه پر میکند . میترسد .

— میرویم خانه باصره . گوشت و ترکاری میگیریم میرویم خانه اش که یک قورمه پخته کند .

— باصره کیست ؟

— زن مستری اکبر را میگوییم .

— هنوز همراهش رفت و آمد داری ؟

— چی کنم آمر صاحب ؟ او شوی ندارد من زن . هر دوی ما جور آمده ایم شوی نگرفت حالا
دختر هایش کلان شده اند . دختر های خوب مقبول هم دارد . دختر خوردش باشد یگان بیست
ساله ، همورا که برایت میگرفتم پس جوان میشدی . یک مست خداست که نه سر مجاهد رای
میزد و نه سر طالب چرت خود را خراب میکند . کارش کست شنیدن و رقص کردن است .

— در خانه یی که هیچ مرد نبا شد چطور برویم . همسایه ها چی خواهد گفتند .

— هیچ گپی نیست بیا میرویم .

گادی در پشت سینما وارد کوچه یی شد و در برابر دروازه یی ایستاد . بنگی پیا ده شد ، دروازه
را تک تک زد . مردی دروازه را باز کرد یک احوالپرسی کوتاه و دو سه جمله مختصر . بنگی لم لم
و سر خم آمد و سوار گادی شد :

— نداشت .

— نداشت یا تر سید ؟

— نداشت یا ترسید ، مقصد که قسمت باصره و دختر هایش در قورمه نبود .
مخلص دست به جیب برد ، یک قطعه نوت صد دالری را در دست بنگی گذاشت و گفت :
— این را برای شان بده که یک قورمه پخته کنند ، اگر زنده بودیم یک روز خانه شان هم
میرویم .

بنگی اسب را قمچی زد و راه شیرین آباد را در پیش گرفتند .

ده اسب سوار مسلح را ، صبح وقت فرستاده بودند که پیش از دیوانه گی آفتاب سوزان چاشت ،
به محل مورد نظر بر سند . حالا دو موتر داتسون راصد کیلو هیرویین بار زده بودند و به رهنمایی
پیغمبر قل ، قصد حرکت داشتند .

مخلص کنار راننده نشسته بود و ترموس کلانی را زیر پا جا به جا میکرد . راننده که از مردم
محل بود و با خصوصیات دشت آشنایی داشت گفت :

— شبانه هوای دشت اینطور سرد میشود که آدم از خنک میلرزد . چای خوب است هم در
گرمی و هم در خنکی .

— مگر من این ترموس را از یخ پر کرده ام .

راننده خندید :

— خوب است ، کار می آید . داشته آید به کار .

پیغمبر قل دروازه را باز کرد ، کنار دست مخلص جا گرفت خود را جمع و جور کرد که جای
مخلص را تنک نکند بعد سوی مخلص دید و گفت :

— برویم به خیر .

موتر حرکت کرد .

جاده اسفالت بود و در بحر بی پایان دشت ، مثل یک پل سیاه مستقیم ، تا چشم کار میکرد ،
امتداد یافته بود . باد یگان بار به مستی می افتاد ، موجهای ریگ را از دو سوی جاده بلند میکرد
و با شدت بر شیشه های موتر میکوفت . آفتاب سرخ و خون آلود ، تا نیمه در دشت فرو شده بود
و سایه موتر با درازی حیرت آوری از بالای بنه های خمیده و توده های ریگ ، میگذشت . مخلص
از زیر چشم در چهره گوشتی و چشمهای تنگ پیغمبر قل نگاه کرد . قوطی سگرتش را سویش
گرفت :

— سگرت میکشی ؟

— نی صاحب ، من ناس میکشم .

دست به جیب برد قوطی نسوارش را بیرون کرد و با نوک انگشتانش پشت لب را از نسوار
انباشت . مخلص گفت :

— دوستم کجاست ؟

پیغمبر قل نیمرخ شکاکانه نگاهش کرد :

— به خدای حق معلوم است . ما مردم همراهش کار نداشتیم . مگر میگویند که در بدخشان
است ، یا شاید در ترکیه باشد . مردم هر رقم گپ میزنند .

راننده هم نمیتوانست ساکت بماند . هموطنی و هم زبانی آن دو، جرئتش میداد که ابراز نظر
کند :

— دوستم تا وقتی دوستم بود که راه و خطش معلوم بود . پسانتر که هر طرف دست انداخت
اعتبار خود را از دست داد . همراه جمعیت که یکجای شد اعتبار خود را باخت . برادری با مدعا،
عاقبت ندارد .

مخلص نیم نگاهی به سر و ریشش انداخت :

— تو دوستمی بودی ؟

راننده خندید :

— من هر چیز بودم مگر هیچ چیز هم نبودم . سی سال است که من در پشت اشترنگ موتر
هستم . رقم رقم لیل و نهارها را دیده ام . خوب و بد زنده گی را هیچکس از موتروان طایفه کرده
بهتر نمی فهمد . موتروان که هست صبح در مزار است ، چاشت در پلخمیری ، شب هم در کابل .
از اوضاع کل دنیا در یک روز خبر میشود . سرت را به درد نیارم ، راه را کوتاه میکنیم . در
عسکری بودم از حیرتان تیل می آوردیم . چله زمستان است به سالنگ رسیدیم . همینطور
خنک است که شاش را در گرده شتر یخ میزند . هر طرف که سیل میکنی برف است برف است که
از حد و حساب تیر . در زیر کوتل هستیم که از دو طرف کوه شروع شد، مرمی میاید که مثل ژاله
. قطار روسها هم در پشت سر ما . بزن بزن شروع شد . خلاصه که یک ساعت بعد روسها تسلیم
شدند . از کوه آمدند ده پانزده تا از روسها و افغانها را بردند . یک ساعت بعد پس آمدند . قسم
سرم حق نداری وطندار به همان جوهره گنبد های سخی قسم که اگر بینی رو سها خون شده
باشد مگر سه نفر افغان حزبی را جای به جای تیر باران کرده بودند . بعد از آن گفتم نی رسول ،
باید که ترکهای سرت باز باشند . با همه باش ولی با هیچکس نباش . رفتم از کدام تنظیم بود که
کارت نگرفتم . در یک جیبم کارت جمعیت ، در جیب دیگرم از حرکت ، در کلاهم از حزب
اسلامی ، در جیب بالایم از دیموکراتیک خلق . از برکت همان کارتها تا هنوز زنده هستم .

آفتاب نشسته بود . تاریکی زود رس شام مثل سیل شتابنده ، دشت را تسخیر میکرد . مخلص سگرت دیگری روشن کرد و به پیغمبر قل گفت :

— کشت و زراعت هم دارید شما مردم ؟

پیغمبر قل شیشه موتر را پایین کشید . نسوارش را تف کرد و گفت :

— داریم مگر در این چند سال خشکسالی حرام اگر کسی داس تیز کرده باشد . زمینهای ما مردم دیمه است ، باران که نبود تخم پا شیده گی سر مردم تاوان است .

— خیر چی میکنند مردم ؟ چطور روزگار میچلانند ؟

— یک تعداد مردمی که دست و پایی هستند ، مال روسی می آرند ، مال جاپانی میبرند . کسانی که نمیتوانند نشسته اند به امید خدا ، آسمان را سیل میکنند که خدا چی وقت یک لقمه نان برای شان از بالا میا ندازد . مردم هم نمانده اند . نیم شان رفتند پاکستان نیم دیگر شان به ایران . کسانی که در آن طرف دریا قوم و خویشی داشتند ، یک راه جور کردند کشیدند خود شان را به آن طرف .

چراغهای بندر حیرتان از دور با ناتوانی بل بل میکردند . پیغمبر قل گفت :

— خلیفه فکرت در راه باشد که از پایه سومی برق به دست راست دور میخوریم . یک پایه تیر شد .

در پایه سومی موتر به راست دور خورد . حدود یک کیلو متر دور تر انبوه درختان تیره از دل تاریکی پدیدار بود . موتر در زیر درختان ایستاد . افراد مسلح مطابق به هدایت قبلی ، از موترها پایین پریدند و در پناه درختان موضع گرفتند . پیغمبر قل کنار مخلص آمد . چراغی دستی در دستش بود ، گفت :

— من به آن طرف جنگل میروم ، خبر میدهم . تو همینجا در پشت همین درخت بشین از جای بلند نشو .

از وسط جنگل به آن سوی عبور کرد . با چراغ دستیش علامت داد . از آنسو هم که علامت گرفت نزد مخلص برگشت :

— می آیند . بگوئید که پایین کنند .

خورجینها را از موتر پایین کردند . از میان جنگل صدای سم اسبان به گوش رسید . طابانی بودند که صبح وقت راهی آن منطقه شده بودند . آمدند ، خورجینها را بر پشت اسبان شان انداختند . مخلص بر اسبی نشست بکس دستی و ترموس خود را گرفت و در کنار پیغمبر قل به راه افتاد . شش نفر مسلح عاشور بای به تاخت از شان فاصله گرفتند و در تاریکی دشت گم

شدند . آنها پیش پیش میرفتند که امنیت راه را بگیرند . اسبها در تاریکی شب به خط تیره دنبال هم روان بودند .

گرمای روز جایش را به خنکای شب دشت میسپرد . یگان بار از پس تپه ریگی بادی سر بر میداشت ، موج ریگ را بر سر و روی سواران میپاشید و با شیطنت قوله میکشید و در پس توده ریگی پنهان میشد . پس از فاصله یی یکی از سواران عاشور بای به تاخت خود را نزد پیغمبر قل میرسانید ، اطمینانی میداد و دوباره مهمیز میزد ، از نظر ناپدید میشد . ساعتی بعد شب یک آباه از دل تاریکی شب پدیدار گشت . پیغمبر قل گفت :

— قریه ما همینجاست . همراه عاشور گپ بزن اگر کشتی تیار باشد که برویم اگر نباشد مجبور شب را همینجا بمانیم .

مخلص تيلفونش را کشید و زنگ زد :

— عاشور بای چی کنیم ؟ کشتی تیار است ؟

— نی بیایید . تيلفون را بده به پیغمبر .

پیغمبر قل تيلفون را گرفت :

— هه چی کنیم ؟

عاشور گفت :

— داخل قریه نشو . اسبها را با مال یکجا ببر به آسیاب ارباب نظر، تو و مخلص بیایید پیش من . همینجا گپ میزنیم .

پیغمبر دو انگشت را مثل دو شاخه گولک به دهن فرو برد و اشپلاق کرد . چند لحظه بعد سواری به تاخت پیش آمد . هدایت را از پیغمبر گرفت و رفت . مخلص و پیغمبر قل سوی قریه به راه افتادند .

صدای سم اسبهای شلن در کوچه های خشک و سرگین بوی قریه ، گُرپ گُرپ صدا میکردند . سگهای کوچه گرد از بوی اسب و آدم نا آشنا شروع به عفیدن کردند . اما اسبها بی اعتنا به آن صدا های تهدید آمیز، مخلص و پیغمبر قل را به پشت دروازه عاشور بای رسا نیدند . عاشور در پس دروازه انتظار شان را میکشید . مخلص از اسب فرود آمد، ترموس و بکسش را هم با خود گرفت . عاشور بای بغلش را باز کرد ، مخلص را در آغوش گرفت :

— پشت تو دق نشده ام پشت همان وقتها دق شده ام . روزگارت چطور است .

— بای تندرست مانده ای والله . ما پیر شدیم ، خلاص هستیم .

عاشور پیش ،مخلص از دنبالش وارد کفشکن سرد و کاهگلی شدند .روشنی اتاق به کفشکن راه

مییافت . عاشور از دم دروازه اتاق برگشت سر را از دروازه کفشکن بیرون کرد و بر پیغمبر قل
صدا زد :

هوا سرد است عرق اسب آمر صاحب را خشک کن که خشک نماند .
مخلص دم دروازه اتاق ایستاده بود ، عاشور گفت :

— برو نی چرا ایستادی ؟ سیاه سرها را روان کرده ام جای دور . کس نیست .

اتاق را یک لمپه دود زده روشن میکرد . مخلص بر توشک نشست ، پاها را دراز کرد . و نالید :
— در تمام عمرم اینقدر راه را بر اسب نرفته بودم .

یک جوان خوش پوش و ریشدار به درون آمد ، سلام کرد . عاشور گفت :

خسر بره ام است . از زن سومم . نامش تاج الدین است به خاطر خوشی سیاه سرم «تاجو»
صدایش میکنم .

به آن جوان گفت :

— برو جای نمازم را بیار ، پیغمبر را هم پیشم روان کن .

جوان بر آمد . مخلص گفت :

— کشتی میرسد یا شب همینجا ماندنی هستیم ؟

— بی طاقتی نکن آمر صاحب ، به دست من نیست . ابراهیم را روان کرده ام . سه روز است که
همراه شان چانه میزند .

مخلص به راستی هم بی طاقت شده بود :

— سر پول و پیسه فکر نکند ، بگو هرچی میخواهند قبول کن .

عاشور رو به رویش زانو خوابانده بود ، وقتی از ته دل قهقهه زد دندانهای محکم و زردش قیافه
ترسناکی به او بخشید :

— معلوم میشود که سر خزانه غیب نشسته ای ، هه؟ گپ پول و پیسه نیست . عظیموف مثل
عاشور بای نیست که سرش صدا کنی بگو یی بیا . بگوید: آمدم . تا گشنه گداهایش را کله به کله
میکند ، باید یک پایش در سمرقند باشد ، یکیش در خوقند .

بعد خود را کمی جمع و جور کرد و آرامتر گفت :

— آمر صاحب این کار سر بازیست ، نفر اطمینانی میخواهد . سختی دارد دیگر . هر کار

دنیا اولش سخت است . نیست ؟

— هر گپ عاشور بای برابر به طلاست . می فهمم که چی میگویی .

— خوب ، بیار چی آورده ای برای عاشور بای ؟

در این وقت پیغمبر قل سر را از دروازه پیش آورد :

— هه؟

— برو بچه ها را در موضع بشان . خودت یک خبر بگیر ، احوال ابراهیم معلوم نشد ؟
مخلص ترموس را پیش کشید ، سرش را باز کرد ، خریطه پلاستیکی را از میانش بیرون آورد و
پیش روی عاشور انداخت :

— بین بای جان که به طبع دلت است نیست .

عاشور با تانی دست پیش کرد خریطه را بر داشت . دو سه بار بلند بلندش انداخت ، مثل این
که وزنش کند :

— بسیار سبک معلوم میشود .

و قهقه زد . مخلص گفت :

— هر چی که ابراهیم گفته بود ما هم نی نگفتیم . برای هر کیلو بیست دالر . صد کیلو میشود
دو هزار دالر اما این پنجهزار دالر است . سه هزارش خاصاً و راساً تحفه عاشور بای .
چشمهای عاشور درخشیدند :

— خیر از بخشش به دیگران چیزی نگو .

— از حقت که راضی هستی ؟

— از هیچ کرده خوب است مگر میگویند که در خارج هر کیلویش را با یک کیلو طلا وزن
میکنند .

— این که در خارج نرخش چقدر است نمیدانم ، من فقط این را میفهمم که تا به خارج میرسد
برای هر کیلویش یک کیلو دالر هم مصرف میشود .

در این هنگام تاجو با پتنوسی در دست وارد اتاق شد . سفره و کاسه یی سلاد با جک آب را بر
زمین گذاشت . رفت و بار دیگر که آمد بوتل ودکای روسی و دوتا گیلان در دستش بود . بار
دیگر رفت و آمد و یک مرغ دود زده را در ظرفی آورد . مخلص خندید :

— مرا بین که فکر کردم البته به راستی نماز میخوانی .

— کار شما خادیسستها بود که ما مردم را شرابی هم ساختید . مگر چیز بدی نیست . نیم بوتلش
نیم روز از چرت و سودا بیغمت میسازه .

— پیدا میشود ؟

— دیشب عظیموف برایم تحفه روان کرده بود . بیست و چار بو تل . اگر برده میتوانی چند بوتل
میدهمت ، همراهت ببر .

گیلاسها را پر کرد و گفت :

— گپش را من یاد ندارم . آن را تو بگو .

مخلص گیلاشش را برداشت و گفت :

— میزنیم به سلامتی عاشور بای که جور باشد و دالر چاپ کند .

هر دو تلخک و بی آب زدند . عاشور دو پای مرغ را در دو دستش گرفت و از وسط نیمش کرد . نیمش را جلو مخلص گذاشت ، سهم خود را همانطوری که در دست داشت چک زد و با دهن پر گفت :

— دور بینم را نیاوردی ؟

مخلص بکس دستیش را پیش کشید ، زنجیرش را گشود . دور بینی را به دستش داد . یک میل تفنگچه میکاروف و سه دستگاه تیلیفون موبایل را هم پیش رویش گذاشت و گفت :

— تحفه شیخ است .

— خبر بودم که بندی بودی پیش این خشتک کشالها ، چطور خلاص شدی ؟

گیلاس دوم را پر کرد . مخلص گفت :

— اگر ایلایم نمیکردند مال شان را تا پیش تو کی می آورد . کار خشتک کشالها هم نبود ، عربها ایلایم کردند .

با برداشتن گیلاس دوم سر عاشور گرم شد . بار دیگر مرغش را چک زد و گفت :

— خیر هنوز تو هم نوه کی گفته میشی . . . مگر خدا عقل پخته نصیبت کرده کارت جور میشود .

قهقه زد :

— به شرطی که عاشور دیوانه از یادت نرود .

با مشت بر سینه خود زد :

— من که زنده باشم میزنم تا به ایران و توران را برایت رعیت میسازم .

— من هم بالش زیر سرت را از دالر پر میکنم .

عاشور دستش را پیش آورد :

— بده دستت را .

مخلص دستش را داد . عاشور دستش را محکم گرفت و فشرد :

— از من و تو برادر نیست . دیروز برای روس کار میکردیم امروز برای عرب میکنیم مگر زن

شان را بگایم نه روس از ما شد و نه عرب میشود . روز خود را همراه شان تیر میکنیم . مگر بین

من و تو باید که غلطی نباشد برادری من و تو از روی قرآن باشد .

گیلاسهای سوم شان را که سر کشیدند ، عاشور خریطه دالر را برداشت و از جا بر خاست :

— زود پس می آیم . یک کنترل کنم که گپ به کجا رسید .

چند دقیقه بعد برگشت . بقیه بوتل را در دو گیلاس خالی کرد و گفت :

— یک ساعت بعد حرکت میکنیم . تا ما میرسیم کشتی هم میرسد .

— بخیز که برویم .

بر خاستند به حویلی بر آمدند . هوا تاریک اما سرد تر شده بود . دو محافظ از نوک بام حویلی را نگاه میکردند . عاشور چست و چالاک جلو اسبش را گرفت و از دروازه بیرون شد ، مخلص از دنبالش بود .

در کوچه پا بر اسب دور دادند . از فراز بامهای دو سوی کوچه سگهای گرسنه به دنبال شان عفیدند .

هنوز دو سه صد گامی با آسیای نظر فاصله داشتند که عاشور دور بین اهدایی مخلص را سوی دشت گرفت . سرش در یک خط قوسی دور میزد و کنده کنده بر زبانش میگذشت :

— واه ! بیشک . . . قربان قدرتهای شوم انگریز . . . شب و روز را با هم گد کرده ای . . . نمبر دادمت . . .

به آسیاب رسیدند . بر آبخور دم دروازه آسیاب ، از دحامی از اسپهای پشت برهنه دیده میشد . پیغمبر قل از میان جمعیت بر خاست سوی شان پیش آمد . عاشور گفت :

— بچه ها نامده اند؟

— نی . در گزمه هستند .

— بار کنید میرویم .

پیغمبر قل که هدایت حرکت داد ، عاشور و مخلص دو باره به دشت بر آمدند . در کنار هم به راه افتادند . فاصله یی را که به تاخت پیمودند عاشور جلو اسبش را کشید ، از سرعتش کاست و گفت :

— آمر صاحب ، مردم میگویند که مستی و راستی . سر من هم گرم شده از روی برادری برایت میگویم که من هم زیاد نفر ندارم . کل شان رفتند تیت و پاشان شدند . به شیخ بگو که اگر کارت دوامدار است دهن خریطه را شل بساز که من نفر هایم را جمع کنم . سر این عظیموف ها و کریموفها هم چندان اعتبار نیست ، مردی ندارند . کل شان روس شده اند . آنطرف را هم باید خودم جور کنم که نه تو پیش شیخ شرمنده شوی و نه یک لقمه نان از دست من برود .

در این وقت دو سوار از دل تاریکی بیرون شدند . عاشور تفنگش را آماده کرد اما سواران خودی بو دند . عاشور گفت :

— چی تا و بالا میدوید ، چی شدند بچه ها ؟

رسیدند به لب دریا ، خیر خیریت است . تا شما میرسید کشتی هم میرسد .

عاشور از سر مستی ، شلاقش را بر کفل اسب فرود آورد . اسب خیز زد و چار نعل به تاخت در آمد . مخلص هم ناچار به دنبالش تاخت .

درختان ساحل دریا ، کمی بلند تر از همواری دشت ، با خطی تیره ، از افق جدا میشدند . صدای دریا از هیچ سوئی نمی آمد اما فضا پر از صدای خاموش دریا بود . یکی دو بار از شیله های کم عمق تا و بالا رفتند بعد در کنار دریا بودند . از اسبها فرود آمدند .

آب در آنجا سینه پهن کرده بود . عمقش را باخته بود که مردم هم تبار دو سوی ساحل ، از یکدیگر شان جدا نیافتند ولی چراغهای پاسداران حکومتی ، گاه گاهی از فراز کشتی های گزمه ، تاریکیهای ساحل را پس میزدند . عاشور دور بینش را به چشم برد . این سر و آنسر دریا را دید . دوربین را همانطور در گردن رها کرد پنجه هایش را مثل یک قیف ، بالای شیشه ساعت شببیش گرفت و گفت :

— پاو کم دوازده .

مخلص گفت :

— چیزی معلوم نمیشود ؟

— آنها که بیایند از بغل بغل دریا می آیند ، دیده نمیشوند . . . یک دفعه میبینی که بلا واری پیدا میشوند .

بعد تر دو سه تا از نفر هایش رسیدند و به دنبال آنها اسبهای بار دار هم آمدند . عاشور صدا کرد :

— پیغمبر ، درک شان نیست .

پیغمبر قل از اسب فرود آمد . رفت به نزدیک آب ، گوشش را بر زمین گذاشت . چند لحظه همانطور چسپیده بر زمین بود ، بعد بر خاست :

— در راه هستند .

عاشور صدا کرد :

— پایین کنید .

پیغمبر گفت :

— باشد ، که رسیدند باز پایین کنند .

عاشور با خنده گفت :

— نکنید پایین ، دروغ گفته .

مخلص خندید اما تاریکی بود کس ندید که پیغمبر قل سرخ شد یا به شنیدن آن گپها عادت داشت .

لحظات تلخ انتظار را سپری کردند ، ساعتی بعد ، سیاهی متراکم یک قایق بی سر و صدا ، سوی شان در حرکت بود.

سر انجام قایق ایستاد . چار نفر ازش پیاده شدند . گر چه قایق موتور داشت اما با چار پا روی چوبی آورده شده بود . حتما موتور را هنگام گریز از ساحت خطر روشن میکردند . مجال احوالپرسی نبود . خورجینها را در قایق گذاشتند . یکی از قایقرانان گفت :

بار چند کیلوست ؟

— صد کیلو .

— چار نفر شما هم میتوانند سوار شوند .

مخلص گفت :

دیگران چی ؟ اینها نروند؟

اما عاشور گفت :

ما دو نفر میرویم .

خود را به مخلص نزدیک ساخت و آهسته گفت :

— مرا به کارم بمان . اگر کشتنی باشند ، ده نفر را هم کشته میتوانند . خود را ضعیف نشان

نده که سرت راه جوری میکنند.

پیغمبر را به گوشه یی کشانید ، تلفون جیبی خود را بیرون کرد ، در روشنی چراغ دستیش

دکمه یی را نشان داد و گفت :

— وقتی که زنگ آمد این دکمه را پچق کن گپ بزن ، گپت که خلاص شد این دکمه دیگر را

پچق کن . تفنگت را هم بده به من .

قایق آماده بود. سوار شدند . عاشور تفنگ پیغمبر قل را سوی مخلص پیش کرد:

— بگیر ، به زیارت خانه خدا که نمیرویم . به کار می آید.

پارو ها به کار افتادند . قایق بر خطی اریب ، دم به دم از ساحل دور میشد .

حدود یک ساعت را مخلص در آغوش هول و هراس سپری کرد ، فقط هنگامی که کسی گفت :

— به خیر رسیدیم .

او هم بار اضطراب را از شانه بر زمین گذاشت .

به ساحل دریا رسیده بودند اما هنوز پارو میزدند . کمی پایینتر، از میان انبوه درختان، چراغ

سبز کم نوری روشن و خاموش شد . قایق به نرمی ایستاد

از میان درختان چند نفر برآمدند . عاشور از قایق بیرون پرید . ابراهیم دستش را گرفت ، به

گوشه یی کشاندش :

— پول را گرفتی ؟

— گرفتم .

— پول عظیموف را چی وقت میدهد ؟

— عظیموف پول را وقتی میگیرد که جنس را تحویل بدهد . . . همینطور فیصله شده بود .

ابراهیم عظیموف را نزد خود خواند :

— بای چی میگوید .

— چی میگوید ؟

عاشور گفت :

— تو پولت را از کسی میگیری که مواد را تسلیمش میکنی ، نی ؟ فیصله ما همینطور بود ،

نبود ؟

— این بچه ها بی طاقتی میکنند . میدادید دهن شان بسته میشد ، خوب بود .

— دهن بچه ها را با مشتم بسته کن . مال را به جایداد نرسانده کدام دیوانه پول میدهد ؟.

عظیموف با لب و دهن بسته ، بی میل از شان دور شد .

چار اسب منتظر بار بو دند . خور جینها را بر اسبها انداختند . چار نفر با اسبها رفتند ، بقیه را

عظیموف از پناه درختان و جر و جوی به جاده موتر رو آورد ، راننده یک آدم چاق بود که به

مهمانانش سلام هم نداد.وقتی عظیموف گفت :

— میرویم .

مخلص گفت :

— چرا مواد را با خود نمیگیریم ؟ جای که داریم .

عظیموف خندید :

— اگر پولیس استاد ما کند ؟

مخلص گفت :

— پس ما سه نفر میتوانیم یکجا با مواد برویم .

— آنها هم همانجا می آیند که ما می رویم .

موتر به راه افتاد.

خانه عظیموف بیشتر از پنج شش کیلو متر، با در یا فاصله نداشت . در تمام طول راه عظیموف خاموش بود . موتر از جاده عمومی به چپ پیچید و کمی پیشتر در برابر یک دروازه کلان آهنی ایستاد . عظیموف گفت :

— رسیدیم .

دروازه موتر رو حویلی را باز کرد ، موتر با آدمهایش به داخل حویلی رفت . یک چراغ کم نور بالای دروازه روشن بود . عظیموف از پیش و دیگران از دنبالش وارد کفشکن شدند . خانه ساکت و خاموش بود . به نظر میرسید که جز آنها کسی دیگر در خانه نباشد . وارد اتاقی شدند . در دو سوی اتاق تو شکهای اسفنجی فرش شده بود . نشستند . عظیموف گفت :

— من بروم یگان خوردنی بیارم بعد گپ میزنیم . در این خانه کسی نیست .

مخلص دیوار های اتاق را به نظاره گرفت . عکس کریموف رییس جمهور ازبکستان بر دیوار بالا تر از یک تخته قالین نصب شده بود .

راننده و عظیموف با پتنوسهای نکلی وارد شدند . سفره گسترده . چای و کشمش و مسکه و عسل با نانهای ازبکیکی زیب سفره شد . عاشور سوی عظیموف دید :

— به خیالم چیزی که داشتی همه را برای من بخشش آوردی ؟ میگفتی که یک دو بوتل من می آوردم .

عظیموف سوی مخلص نگاه کرد . تصورش این بود که طالب است . عاشور گفت :

— برو بیار ، اگر طالب هم است حالا در چنگ ماست ، سر او هم به زور میخورانیم .

عظیموف به راننده هدایت داد . راننده سنگین از جا بر خاست و با دو بوتل ودکا برگشت . کلبسه و پنیر هم بر سفره افزوده شد . ابراهیم و راننده نخوردند . بوتل اولی را تمام کرده بودند که مخلص گفت :

— راه که زیاد دور نبود ، دوستان چرا نرسیدند ؟.

عظیموف به زبان روسی به راننده گفت :

— بیرون برو قدم بزن ، پس بیا ، بگو می آیند.

راننده دستها را متکای تن سنگینش ساخت از جا بر خاست و بیرون رفت .

. عاشور با آنکه خوب نوشیده بود ولی نا راحتی مخلص از نظرش پو شیده نماند. از یک منبع

نامعلوم اضطرابی نو پای به دلش راه یافته بود سوی مخلص دید :

— راست میگویی ، راه که دور نیست .

بعد سوی عظیموف نگریست :

— چی شده باشند ؟

— می آیند ، از بیراهه می آیند ، وقت در کار است .

مخلص گوش به بیرون داشت . اما صدایی نمی آمد . به عظیموف گفت :

— اکه یکبار ببین چی شدند ، ما باید خود را سر وعده برسانیم .

نا آرامی نکنید هی ، می آیند .

و از جا بر خاسته بیرون رفت . مخلص به عاشور گفت :

— به گمانم مال از دست رفت مگر بیدار باشیم که خود ما از دست نرویم . در این قریه های

نزدیک کسی را میشناسی ؟

— بد گمان شدی چی بلا ؟

— زود گپ بزن که می آید .

— میشناسم مگر نزدیک نیست . به پای یک ساعت قدر راه است .

— نفر اطمینانی است یا مثل این است . این اندیوالت که ناراست بر آمد .

عاشور چیزی از شرم ، چیزی هم اثر مستی ودکا و بیشتر به خاطر از دست دادن احتمالی

منفعت ، به یک پارچه آتش مبدل شده بود . یک چشم را تنگ کرد ، یک ابرویش بالا رفت و

دندان خایید . در این دم راننده به درون آمد . عاشور گفت :

— چی شدند ؟

پاسخی به زبان از بیکی شنید که چیزی ازش نفهمید . راننده نشست . به دنبالش عظیموف هم

وارد شد . به مجرد نشستن گفت :

— بچه ها میگویند که باید اول پول شان را بدهید . پول را ندیده گی مردم هستند . قباچه های

شان گره شده .

مخلص خندید :

— دادن درویش چی پس چی پیش . میدهمش .

چشمهای عظیموف با شادی درخشیدند . دست مخلص به جیبش رفت ولی در عوض پول

تفنگچه مکاروفش را بیرون کرد ، وسط دو ابروی عظیموف را نشانه گرفت و گفت :

— صدایت براید کشته میشوی . از کجا با بچه ها گپ زدی ؟

— از تيلفون .

— تيلفونت كه در كفشكن است . تيلفون موبایل داری ؟

— هان دارم .

— بده به من .

سر عظيموف پايين افتاد . با چهره نزديك به حالت گريستن ناليد :

— قسم ميخورم كه من هيچ گناه ندارم . من نفر نداشتم . داشتم دروغ نگفته بودم ، مگر نيستند ، رفته اند عشق آباد . مال برده اند . مال جاپانی خريده بودند از حيرتان شما ، برده اند به عشق آباد . گپ عاشور باي را بر زمين انداخته نتوانستم . همين بچه ها را پيدا كردم كه كار ما و شما پيش برود . چي ميدانستم كه مرا پيش شما ميشر مانند . خدا و راستي از اول نمي دانستم كه غلطي ميكنند . شما در كشتي بوديد كه به من گفتند : مال از ما پول از تو . ميكشيد بكشيد مگر خون من نا حق بر زمين ميريزد . من از اول نمي فهميدم .

مخلص زهر خندزد :

— بچه ها مال را بردند . يك مليون دالر مال را بردند . تا وانش را بايد تو بپردازي . اين مشك

روغن كيست ؟

— راننده است . من كه خودم موتر ندارم . داشتم فروختمش . يك پنجاه ، صد دالر به او وعده كرده بودم .

صدای غضبناك عاشور رنگ را از رخس پُراند :

— نامرد شده ايد شما مرده گاو ها . نام تان نه به مرد ميمانده نه به اسلام . خبر هستي كه من طالب شده ام ؟ . . . دست ميبرم ! . دست راست ترا همين حالا ميبرم ! جگرت را ميكشم بچه روس !

نا گهان با خشم از جا برجست اما مخلص دامنش را گرفت :

— جزايش را پسانتر ميدهيم . حالا باش كه من گپهائيم را بزخم .

عاشور نشست . ابراهيم با رنگي پريده مثل عظيموف و با گلوي خشك گفت :

— وقت تير ميشود ، مال را بيجاي نكنند .

عظيموف گلوي خشكش را تر كرد :

— سرم برود هم همراه تان ايستاد هستم .

مخلص گفت :

— كشتيي كه ما را آورد كجا باشد ؟

همانجا ، در لب دریا .

— راست میگویی یا دروغ ؟

— دروغ نمیگویم . کشتی غیر از لب دریا دیگر جای ندارد . مگر پارو زنها رفته اند . پاروها را

هم با خود شان میبرند .

کشتی از کی بود ؟

— کرایبی .

پارو از کجا کنیم ؟

عظیموف با التماس سوی راننده نگریست دهن باز کرد که چیزی بگوید ، مخلص صدا کشید :

— اگر یک کلمه از بیکی گفتی میکشمت .

— تاجیکی نمیداند .

— روسی ، فقط روسی گپ بزن .

عظیموف خطاب به راننده گفت :

— پارو پیدا نکنی کشته میشویم .

راننده شتابزده گفت :

— پیدا میکنم . بروم بیارم ؟

مخلص گفت :

با هم میرویم . بخیزید یا الله .

به عاشور گفت :

— تلاشی کن بین سلاح نداشته باشند .

نداشتند .

مخلص گفت :

— اینجا خانه توست ؟

— همین خانه از من است .

— نشانی خانه و شماره تلفون خود و از دوستانت را برایم بنویس . اما غلط نوشتی

میکشمت .

قلم در دستهای عظیموف میلرزید . مخلص گفت :

— شنیده بودم که بسیار دلیر هستی مگر حالا دستهایت میلرزند .

عظیموف حدس میزد که کشتنیش نیستند . اما از تشویش گم شدن مواد هنوز میلرزید :

— شرمنده هستم . هم نامم رفت هم یک لقمه نانی که فکر میکردم از دست رفیقم عاشور بای به من میرسد .

با شتاب از خانه بیرون شدند. در موتر نشستند و به گفته راننده از (ریون تور سن) برآمدند . موتر در کوچه یی ایستاد . راننده پایین شد . مخلص هم از دنبالش بود . چند قدم بعد مخلص تفنگچه اش را نشان داد و به زبان روسی گفت :

— فقط پارو میخواهی و به درون خانه هم نمیروی . تفنگچه من هفت مرمی دارد . تو هم بسیار کلان هستی ، خطا نمیروی .

پشت دروازه رسیدند . راننده زنگ زد . مخلص در زیر روشنی چراغ برق به ساعت خود دید . سه ونیم شب بود . کسی نیا مد . بار دیگر زنگ زد . مخلص گفت :

— این خانه از کیست ؟

— از رفیقم . راننده کاماز است . یک کشتی کوچک دارد یگان وقت ماهیگیری میرود .

صدای زنی از پشت دروازه برخاست که با زبان ازبیکی گفت :

— کی بود ؟

راننده به زبان روسی گفت :

— من هستم مراد . یارجان هست ؟

— نیست .

دوتا پارو کار دارم . با یک افسر پولیس جایی میرفتم پاروی ما شکست .

صدای پای زن شنیده شد که از پشت دروازه دور میشد .

چند دقیقه بعد دروازه باز شد ، یک زن پخته سال و یک دختر جوان در کنارش ، سر از دروازه بیرون کرد . دو تا پاروی پلاستیکی را سوی راننده پیش کرد . مخلص سر و ریش را در قطیفه اش پیچانده بود . دختر با موهای پریشان و چشمهای خوابزده با حیرت نگاه شان کرد . راننده پارو ها را گرفت و با شتاب از دروازه دور شد .

موتر شان با سرعت سوی ساحل دریا در حرکت بود . پنج شش دقیقه بعد در ساحل دریا از موتر پیاده شدند . کشتی همانجا با زنجیری به درخت قفل بود مخلص گفت :

— سوار شوید .

سوار شدند . مخلص به عاشور گفت :

کسی از بچه ها تیلیفون دارد ؟

— تیلیفون خودم را به پیغمبر دادم .

مخلص زنگ زد . صدای پیغمبر قل بر خاست :

— بلی .

— کجاستی ؟

— در لب دریا .

— ماهم حرکت میکنیم . همانجا باشید .

هنگامیکه سوار کشتی میشدند، راننده کنار مخلص آمد و آهسته گفت :

— تا نیم ساعت دیگر صبح میشود . موتر من دولتی است ، پولیس بیاید میفهمد که من از دریا تیر شده ام . اگر از پیش شما زنده هم برگشتم پولیس زندانیم میکند . من از هیچ چیز خبر نداشتم . به خاطر بیست سی دالر آمده بودم . از ناچاری ، از تنگدستی . اگر کار میخواهید من همراه تان کار میکنم مگر به این آدم نگویید .

— آدرست را درست نوشته ؟

— هان .

مخلص دست به جیب برد ، از خزانه غیب دو قطعه نوت صد دالری نثارش کرد و گفت :

— من نه با تو کار دارم و نه با این آدم احمق . ترا مجبور هم نمیسازم که برایم کار کنی . اما اگر میخواستی که کار کنی ، صاد قانه کار کن ، صاحب همه چیز میشوی .

— دستم تنگ است . روز گارم پیش نمیروم . میخواهم برایتان کار کنم . به همان آدرس و همان شماره تلفون ، مرا پیدا میکنید .

— پس رمز آشنایی ما «دو صد دالر در لب دریا» درست است ؟

راننده که به نظر میرسید خوف و هراس مرگ از دلش دست بر داشته است ، با هیجان آشکار گفت :

— جواب من هم باید معلوم باشد . «سحر گاهان اینجا آرام است» این نام یک فلم بود ، این

جواب من است ، درست شد ؟

— تو چی کار میکنی ؟

من در اداره پولیس کار میکنم . موتران هستم .

مخلص گفت :

دو صد دالر در لب دریا و سحر گاهان اینجا آرام است . اینها را فرا موش نکن . برو خدا یاورت . وقتی سوار کشتی شدند مخلص قفل زنجیر را با آتش دو گلوله شکست و کشتی در دست موج

کمزوری به نرمی در مسیر آب قرار گرفت . ابراهیم با ناراحتی آشکاری غم غم کرد :

— صد کیلو مواد را از دست دادیم ، خود ما خوش خوشان روان هستیم طرف خانه . بزنیید گردن این بی پدر را ، سرش را زیر آب کنید !
مخلص خندید :

— تو کم تجربه هستی ، به عمق گپ زود نمیرسی . خیال کرده ای که من دست زیر الاشه نشسته ام . همین حالا صد طالب مسلح در آن قریه عملیات دارند . تا ما به خانه میرسیم مواد هم رسیده است .

گرچه با دو پاروی کوچک ، راندن کشتی دشوار بود ولی عظیموف از ترس ، تمام قوایش را به کار انداخته بود و پارو میزد . عاشور و ابراهیم به نوبت جا عوض میکردند و نفس زنان مشغول پارو زدن بودند .

سپیده از مشرق طلوع کرده بود که به ساحل رسیدند . سواران در پناه درختان بیصبرانه منتظر بودند .

کشتی را به درختی بستند و پا در رکاب به سوی خانه عاشور رخ کردند . در طلوع آفتاب از کوچه های قریه و از جلو چشمان پر سشگر دهاتی ها ، به خانه عاشور رسیدند . مخلص به عاشور گفت :

— روان کن کسی را که دو تا بره بیارد ، سواران را شکمسیر کباب بده . یکی از آن ودکا های روسی را هم بیار که من و عظیموف سر را گرم کنیم بعد با تو هم گپهایی دارم .
عاشور با اطاعت بر خاست که هدایت را به جا بیارد . پیغمبر و ابراهیم گرفته خاطر و انتقام جو ، عظیموف را چپ چپ نگاه میکردند . عاشور زود برگشت ، از دم دروازه گفت :
— روان کردم .

مخلص گفت :

— بیاکه یک محاسبه اوپراتیفی میکنیم .

عاشور دم دروازه به دیوار تکیه زد . مخلص گفت :

— تو کلان ماستی ، بالا بشین . احترام موی سپیدت پیش من است . بالا بشین .

عاشور بالاتر نشست . مخلص گفت :

تو آدم کم نیستی عاشور بای . مثل تو من بایستت گروپ پروتوکول داشتم لیکن اگر برای این کار ترا انتخاب کرده ام به خاطر راستی و صداقت بوده .

یادت می آید که ما و شما بعد از هر عملیات یک جلسه میکردیم . در جلسه اشتباهات کار خود را بررسی میکردیم و راههایی پیدا میکردیم که آن اشتباهات باز تکرار نشوند . یادت می آید ؟

عاشور سرش را شور داد . شرمخنده یی بر لب، گفت :

— یادم می آید ، چطور نمی آید .

— حالا هم همانطور، کار دیروز ما را تا به همین ساعت بررسی میکنیم . کار ما مطابق به پلانی که من داشتم صد در صد موفقانه انجام شد . عاشور بای وظیفه داشت که مواد را بی سر و صدا از میان گروپهای مسلح ، از میان قریه ها به کشتی برساند که رساند . پیغمبر قل و ابراهیم هم با بسیار دلسوزی وظایف شان را انجام دادند . در آنطرف دریا هم کسانی را که میخواستیم بشناسیم ، شناختیم . عظیموف موفق شد که همکاران خاین خود را بشناسد . ما هم فهمیدیم که عظیموف به درد کار های کلان نمیخورد چون کله ندارد . کله خام است . حالا هم اگر میخواهد با ما کار کند من ردش نمیکنم اما باید ثابت بسازد که صادق است . نفر های اطمینانی خود را جمع کند ، یک گروپ قوی و مطمئن بسازد بعد به ما اطلاع بدهد .

با لبخندی تمسخر آمیز سوی عظیموف نگاه کرد :

— نمیگویم که تابه آخر عمرت احمق خواهد ماندی اما فعلا به نظرم بسیار ساده و بی عقل می آیی . گیرم که ما به تو پول هم میدادیم و تو همه ما را سر میبیریدی ، آیا از چنگ طالبان نجات داشتی ؟ تو به خاطر چار پنج هزار دالر خود را به کشتن میدادی . این کار کله میخواهد . حرص و شتابزده گی سر آدم را برباد میدهد .

صدای ابراهیم با دلتنگی بر خاست :

— به ما مردم هم اجازه است که یک گپ بزیم ؟

— به همین خاطر نشستیم ایم که همه ما گپ بزیم . هر چی که در دل دارید بگوئید که کار های آینده ما بی عیب باشد .

ابراهیم سر را خم انداخت که با مخلص چشم به چشم نشود و گفت :

— من میگویم ما قطعا کامیاب نشدیم . صد کیلو مواد از دست رفت . دیگر کسی بر سر ما اعتبار نمیکند . یک لقمه نانی که به دست ما میر سید، قطع شد . اگر سر م قهر نمیشوید من میگویم که شما خود تان هم یک کمی وار خطایی کردید . اگر از من میپرسیدید مشوره نمیدادم . افتاب از پس شیشه های چرکین اُرسی به پشت و گردن مخلص چنگ زده بود . کمی گوشه تر نشست و سگرتش را روشن کرد:

بروید غم کباب را بخورید . در این باره هنوز گپهای من تمام نشده است .

ساعتی بعد تر بوی کباب و عطر بته های وحشی فضای حویلی عاشور را پر کرده بود .

سفره شان رنگین نبود اما کیفیتی داشت که بر سفره شیخ عثمان هم سراغ نمیشد . یک بره

سلامت را در شعله و دود بته ها بریان کرده در مجمعه مسینی میان سفره گذاشته بودند . بوتل و دکای روسی سرهای شان را گرم کرده بود به طوری که حتی عظیموف هم یگان بار میخندید . سومین گیلای لبالب را که سر کشیدند مخلص گفت :

— فقط به خاطر آرامی ابراهیم میگویم که این عربها به من دعایی یاد داده اند که یک چیز را به چیز دیگر تبدیل کرده میتوانم . مثلاً این عظیموف خاین را به یک آدم صادق تبدیل میکنم . میگویمش که اگر با صداقت کار نکردی اول فرد فرد خانواده ات را سر میبرم بعد خودت را . اما اگر همراه ما کار نمیکنی غرضت نداریم ، برو دنبال کارت . مثلاً من میتوانم آن صد کیلو هیرویین را هم به صد کیلو آرد سپید تبدیل کنم که فقط صد تا نان ازش پخته میشود و بس . :

نگاههای همه بر هر چیزی که بخیه بود، بر چیده شد و در چشم مخلص میخکوب ماندند .
— شما حتما خیال کرده اید که خاد به من معاش مفت میداد ، هه؟ نی نی . روس به کسی معاش مفت نمیداد . عاشور بای به تو میگویم ، اگر تو به درد خاد نمیخوردی معاش میگرفتی ؟
عاشور با چهره شگفته از اثر مستی و از شنیدن آن خبر خوش ، صدا کرد :

— خون ما را خشک کردی حقیقت را بگو آمر صاحب .

— حقیقت را بگویم ؟ طاقتش را داری ؟

— دارم دارم ، اگر تا هنوز نداشتیم هم ، بعد ازین باید پیدا کنم .

— حقیقت این که همان صد کیلو مواد، آرد بود مگر من یقین دارم که آنها تا هنوز هم نفهمیده اند چون در حال گریز و فرار هستند بیشتر به فکر مخفی شدن هستند تا به فکر امتحان مواد. دالر های تو هم کاغذ های نا چل هستند .

مثل این که عاشور بای در همان دم از آسیاب بیرون شده باشد ، رنگش مثل آرد سپید پرید . لحظه یی در چشم مخلص نگاه کرد ، خشمگین از جا برخاست و از اتاق بیرون رفت . سه تای دیگر، همچنان بهتزرده به یکدیگر شان نگاه میکردند .

عاشور به زودی با خریطه پول در دست برگشت . از فریبی که خورده بود میشرمید . از تحقیری که شده بود عصبانی بود اما از امید به فردای بهتر، با تملق لبخند میزد ، در واقع تابلویی بود که سه بعد مختلف روانش را در عین وقت به نمایش میگذاشت . سوی خریطه نگریست ، نگاهی هم به مخلص کرد و آرام در جایش نشست . مخلص دست پیش کرد ، خریطه را از دستش گرفت و گفت :

— بای به دل نگیری . من اگر به تو اعتماد نمیداشتم شب را در خانه ات تیر نمیکردم . مگر خواستم که به همه تان درس بدهم . در این کار چشم و گوش آدم باید باز باشد اگر نی در چاه

می افتد ، غرق میشود . اعتماد خوب است اما برکسی که امتحان داده باشد . صدا کن ملا موسی را .

پیغمبر قل بر خاست ، ملا موسی را صدا کرد . یک طالب غول پیکر با موهای افتاده بر شانه چوکات دروازه را پر کرد . مخلص گفت :

— امانت مرا بیار .

طالب رفت . مخلص هم از اتاق بیرون شد و در کفشکن منتظرش ایستاد . ملا موسی بر گشت ، یک بسته دالر در دستش بود . مخلص پول را از دستش گرفت . طالب که رفت مخلص عاشور را به کفشکن خواست . سه هزار دالر را در دستش گذاشت و گفت :

— قوماندانهای دور و برت را بخر ، کار ما با جنگ پیش نمیرود. گفتمی که در آن طرف دریا کدام آشنا داری ، با او هم گپ بزن مگر تنها خودت . دیگران خبر نشوند . از مصرف پول نترس . قوماندان سرحدی جورت میکنم .

بعد ابراهیم را صدا کرد :

— این یک هزار را بگیر به دیگران نگو که چند گرفته ای . مرا از صداقت و دلسوزیت خوشم آمد . عاشور احساساتی و کم فکر است . فکرت طرفش باشد . همراه دوستان آن طرف دریا هم گپ بزن . مگر به دیگران نگو . قوماندان سرحدی جورت میکنم .

پیغمبر قل را خواست :

— از چند روز است که میتپی . نه عقلت را دیگران دارند ، نه صداقتت را . در آن طرف دریا گپ بزن ، گروپ جور کن ، قوماندان دو طرف دریا مقرررت میکنم . به کس نگو که چند دادمت .

عظیموف را خواست :

— من در تا شکند درس خوانده ام . خوب و بد زنده گی تان را میدانم . می فهمم که مجبور شدی دروغ بگویی . من هم یگان وقت دروغ میگویم . آدمهایت را جمع کن مگر نه باوار خطایی . زنده گیت را بهتر از زنده گی کریموف سر به راه میسازم . اگر هو شیار هستی پلهای پشت سرت را خراب نکن . این یک هزار دالر را بگیر . اگر با ما کار هم نکردی این پول را به تو بخشیده ام . از طرف من آزاد هستی .

به اتاق بر گشت . چهره ها از نور رضایت برق میزدند . مخلص تیلفونش را روشن کرد و هدایت داد که عصر روز برای بردنش ، موتر بفرستند .

در غروب آفتاب بود که مخلص از دروازه موتر برای دوستان سرحدی خود دست تکان داد . در دل هر کدام از بدرقه کننده گان خود ، محبتی همراه با احترام بر جای گذاشته

www.ayenda.org